

به نام خدای مهربان

سری جدید

۴

خیاان و حشنت

تومی دونبوند ترجمه‌ی فرزانه کریمی

آینه‌ی جادویی

زمارنوجوان
ترسناک / طنز

ایفا

صاحب فروشگاه بزرگ خیابان وحشت. به خاطر طلسمی شگفت‌انگیز، هیچ‌کس متوجه نمی‌شود که این همسایه‌ی فوق‌العاده جذاب، در واقع جادوگری ۳۰۰ ساله است.



لوک واتسون

با اشتیاق در دسرافرینی که برای ماجراجویی دارد، شبیه بیشتر پسرهای هم‌سن و سال خودش است، البته با این تفاوت که او گرگینه هم هست. اگر چیزی ناراحتش کند، خیلی خوب از خود واقعی‌اش دور می‌شود!



الستون نگتیو

بابای ریسوس و از خون‌آشام‌های اصیل است. به همین دلیل، با این نظر که پسرش آدمی "عادی" است، به شدت مخالفت می‌کند. مگر می‌شود که کسی از خون بدش بیاید؟



کلو فر

مومیایی پر شر و شوری که از قرن‌ها پیش ساکن خیابان وحشت بوده است. در گذشته‌های دور، در هنرهای رزمی تخصص پیدا کرده که خیلی وقت‌ها به دردش می‌خورد.



بلا نگتیو

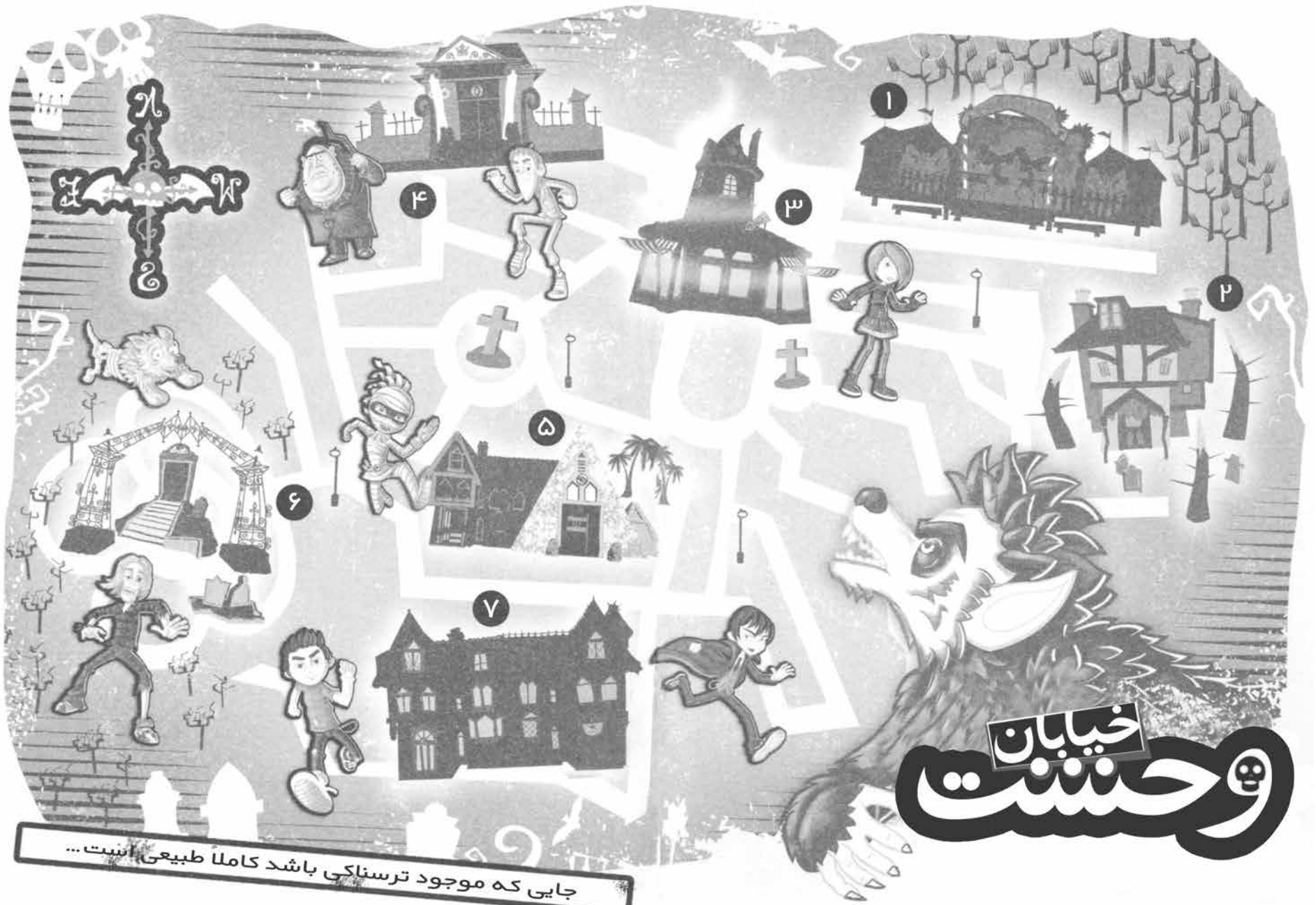
مامان ریسوس است، و برای اینکه به پسرش روحیه بدهد، مدام به او می‌گوید که خیلی "خاص" است، یا "متفاوت" است، یا "منحصر به فرد" است، و این ریسوس را خیلی ناراحت می‌کند.



ریسوس نگتیو

مثلاً پسر مادر و پدری خون‌آشام است، اما ژن خون‌آشامی را از آن‌ها نگرفته و به همین دلیل، خون کسی را نمی‌خورد و به شکل خفاش هم در نمی‌آید و این چیزی است که خیلی ناراحتش می‌کند.



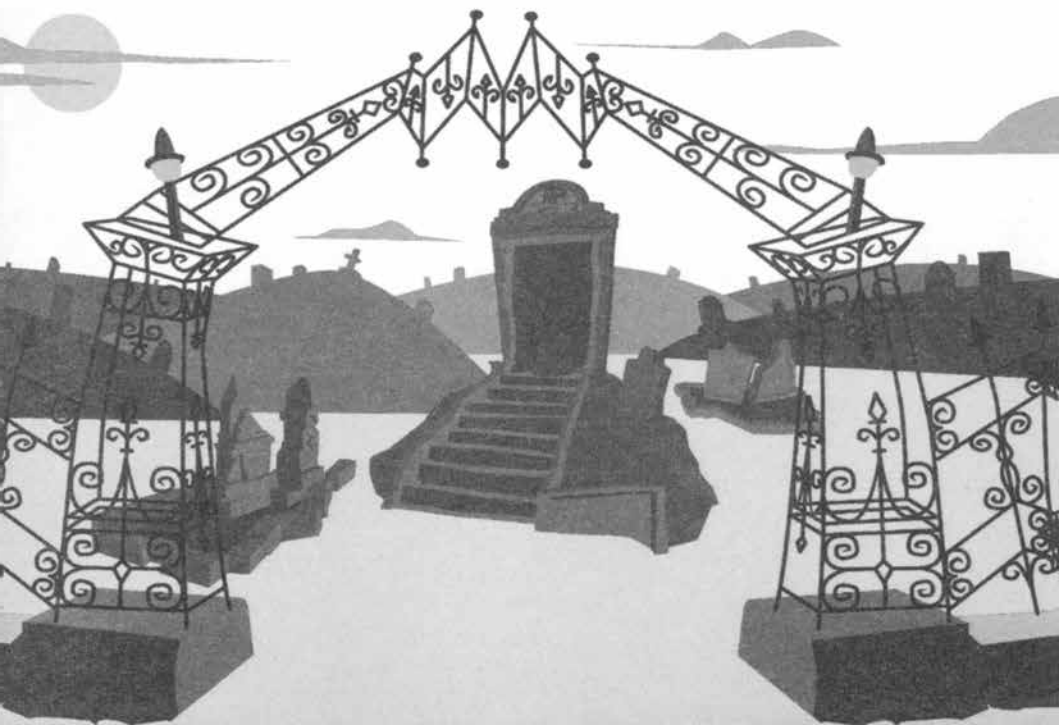


خیابان وحشت

جایی که موجود ترسناکی باشد کاملاً طبیعی است...

- ۷ خانه‌های ریسوس و لوک
- ۵ خانه‌ی کلو
- ۳ فروشگاه ایفا
- ۱ قطار ارواح
- ۶ گورستان
- ۴ عمارت اسنیر
- ۲ خانه‌ی اشباح

آینه، آینه



فهرست

آینه، آینه

- بخش ۱: آینه ۱۰
- بخش ۲: دخمه ۱۹
- بخش ۳: تصویر آینه‌ای ۲۹
- بخش ۴: نقشه ۴۰
- بخش ۵: انتخاب ۴۹

چهره‌های گم‌شده

- بخش ۱: اتاق زیرشیروانی ۶۱
- بخش ۲: نقاشی ترسناک ۷۱
- بخش ۳: قاب عکس ۸۱
- بخش ۴: زباله‌دانی ۹۱
- بخش ۵: قطار ارواح ۱۰۲





بخش ۱

آینه



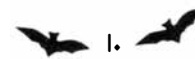
او خون آشام بود.
خون آشامی که همه‌ی آینه‌ها را از دیوارهای خانه برمی داشت.
پیچ گوشتی را داخل جیبش سُر داد و به خونی که از بریدگی
انگشتش جاری بود خیره شد. جریان سرخ خون حالا تقریباً به سر
آستینش رسیده بود. خیلی دوست داشت که همان‌طور بایستد و
آن جریانِ پر از زندگی را تماشا کند. الستون می‌دانست که اگر
زیادی برای همسرش لباس کثیف درست کند، به دردسر می‌افتد.
پس زبان درازش را درآورد و با آن جلوی خون‌ریزی را
گرفت.

زمانی شنیده بود که خوردن خونِ خودش خوب نیست؛ انگار
که در جریان بازیافت قرار گرفته و ارزش غذایی دیگری نداشته
باشد. اما این هم باعث نمی‌شد که انگشتش را از دهانش درآورد
و از مزه‌ی غیرقابل تصویری که تا ته گلویش آن را حس می‌کرد
بگذرد.

با خود گفت: «هومم! درست مثل یکی از آن خورش‌های
جاافتاده و قدیمی است. هومم!»
بِلا نکتیو فریاد زد: «برای من هم نگه دار.» و مثل برق داخل
آشپزخانه دوید.

الستون گفت: «اوه، متأسفم! تمام شد.» انگشت تمیزش را به
همسرش نشان داد. «ولی اگر بخواهی، می‌توانی یک گاز بگیری
و از جایی که رهایش کردم خون بکشی. خوشحال می‌شوم
کمکت کنم.»

خونی که به بیرون فوران می‌کرد، سرخ و گرم و چسبنده به نظر
می‌آمد. با هر پمپ حیات بخش قلبی که انگار مدت‌ها پیش مرده
بود، جریان ارغوانی رنگ دیگری از آن زخم آتش و لاش به
بیرون فوران می‌کرد و روی پوست بی‌رنگ پخش می‌شد.
الستون نکتیو فریاد زد: «اوخ!» و سر پیچ گوشتی را که در
انگشتش فرو رفته بود بیرون کشید. همیشه همین‌طور بود.
ابزارهای انسانی برای آدم‌ها ساخته شده بودند، و او حتی از نظر
ظاهری هم جزو این نوع موجودات نبود.



بِلا اخم کرد و گفت: «من را مسخره نکن، الستون! تو قوانین خیابان وحشت را می دانی: خون آشامی که خون موجود زنده‌ای را بخورد به دنیای زیرین تبعید می شود.»

الستون آه کشید. البته همسرش درست می گفت. در آشپزخانه‌های هر کدام از خون آشام‌های خیابان وحشت، سه نوع لوله کشی وجود داشت: لوله‌های آب گرم، آب سرد، و لوله‌ی خون. این خون را از فاضلاب‌های دنیای معمولی می گرفتند، آن را از سیزده نوع صافی مختلف رد می کردند (تا زخم یا آلودگی دیگری واردش نشود که خون آشام‌ها را خفه کند) و بعد به خانه‌ها پمپ می کردند.

نتیجه‌اش کمی شبیه نوعی نوشیدنی با «طعم میوه» بود. همه‌ی طعم‌ها با هم قاتی می شد. امکان نداشت که نوع خاصی از خون را انتخاب کرد، یا با مصرف خون لوله کشی شده، وحشت کسی را که از زخمش خون فوران می کند چشید.

الستون دوباره آه کشید. این مثل آن روزهای قدیمی نبود، مثل زمانی که راحت می شد به خفاش تبدیل شد، از پنجره‌های قلعه بیرون پرید و مستقیم از گلوی روستاییان وحشت زده خون مکید. ولی این وضع مزایایی هم داشت. از وقتی که خانواده‌ی نگتیوها به خیابان وحشت آمده بودند، حتی یک بار هم نشده بود که در خانه را باز کنند و جمعیت خشمگینی را ببینند که چنگک و مشعل به دست به آن‌ها هجوم می آوردند، و هیچ وقت پیش نیامده بود که وقتی الستون در تابوتش می خوابید، کسی بخواهد

میخی چوبی را در قلبش فرو کند.

باید با بد و خوبش می ساخت.

بِلا گفت: «من هنوز هم نمی فهمم.» همسرش را از کابوس‌های بیداری خود بیرون کشید. «واقعاً هر بار که قوم و خویش‌هایمان به ما سر می زنند، باید همه‌ی آینه‌ها را جمع کنیم؟» آینه را نگه داشته بود تا الستون ناخن بلند و تیزش را در شکاف سر پیچ فرو ببرد و کارش را تمام کند.

الستون جواب داد: «متأسفانه همین طور است. ما که نمی خواهیم توجه آن‌ها را به... یعنی به مشکل کوچک ریسوس جلب کنیم. آخرین بار را که یادت هست، وقتی دایی ولاد تصویر پسرمان را در آینه دید؟ فکر نکنم دیگر حتی بشنوم که آخر-» آقا و خانم نگتیو با دیدن تصویر پسرشان بر سطح صیقلی آینه خشکشان زد. انگار وقتی مشغول حرف زدن بودند، داخل خانه آمده بود و حالا اصلاً خوشحال به نظر نمی آمد.

الستون گفت: «آه!» رویش را از آینه به طرف پسرش برگرداند. «یک لحظه تو را آنجا ندیدم.»

ریسوس بدون هیچ پنهانکاری گفت: «همه را شنیدم.»

بِلا سرخ شد و به گونه‌هایش برق افتاد: «منظور ما این نبود که...»

ریسوس با عصبانیت گفت: «فکر می کنید من خوشم می آید که توی آینه تصویر دارم؟»

بِلا با اصرار گفت: «متأسفم! ما متوجه نبودیم که تو اینجایی...»





ریسوس همان‌طور خشمگین گفت: «خوب، هستم، هر چند ترجیح می‌دادید که نباشم!»

وقتی ریسوس از خانه بیرون رفت و در را پشت سرش به هم کوبید، بلا‌الستون فقط توانستند با ناراحتی به هم نگاه کنند. ریسوس با قدم‌هایی سنگین به طرف اتاقک کوچکی رفت که کنار خانه بود و عصبانی و ناراحت روی زمین نشست. دستش را داخل شنلش برد، پای مرغ کهنه و بدبویی را بیرون کشید و آن را روی زمین کنار ورودی اتاقک گذاشت. بعد، یک قوطی حالت‌دهنده‌ی موی مشک‌ی بیرون آورد و کمی از آن را به موهایش پاشید.

با اینکه از پدر و مادری خون‌آشام به دنیا آمده بود، اختلال ژنتیکی عجیبی داشت. رنگ موهایش بور بود، از ناخن و دندان‌های نیش مصنوعی استفاده می‌کرد و حتی فکر خوردن خون حالش را به هم می‌زد.

دست کم، دوستانش اهمیتی نمی‌دادند که او موجود خارق‌العاده‌ای نبود. نه مثل والدینش. او، آن‌ها همیشه می‌گفتند برایشان مهم نیست که وقتی مثل برق می‌دویدند تا به فروشگاه ایفا برسند و چای بخورند، مجبور می‌شدند مرتب بایستند و پا سست کنند تا او - از نفس افتاده - خود را به آن‌ها برساند. اما همیشه می‌دانست که وقتی پدرش منتظر او می‌ماند عصبانی می‌شد. الستون بیش از یک بار مجله‌های عوام‌پسندی مثل کدام ساحره؟ یا ناهنجارها را می‌خواند تا زمان بگذرد و ریسوس به او برسد.

در یکی از این موقعیت‌ها، نیمی از پرسش‌نامه‌ی مفصلی را پر کرده بود که بالاخره ریسوس به او رسید. عنوان پرسش‌نامه این بود: معجون عشق را پیدا کنید تا هیولای کابوس‌هایتان را به دام اندازید!

جیغ زنگ‌داری به گوش رسید، دریچه‌ای روی لولا چرخید و زالوی صورتی رنگ و حال به هم‌زنی از داخل اتاقک به فضای باز لولید.

- سلام، لولو! بیا ببینم!

جانور به طرف ریسوس رفت و پشت دست او را با زبان دراز و کبره بسته‌اش لیسید.

ریسوس گفت: «دست کم، تو دوستم داری.» زیر دهان جانور - جایی که باید چانه‌اش می‌بود - را قلقلک داد. بعد، از جایش بلند شد و از دروازه‌ی خیابان وحشت بیرون رفت. لولو هم کشان‌کشان به دنبال او رفت.

لوک واتسون دسته‌ی راکت تنیس را محکم گرفت و میان ردیف سنگ قبرها به حریفش نگاه کرد. در طرف دیگر گورستان، کلوفر فرزند و چابک از یک پا روی پای دیگر می‌پرید و از پشت نوارهای باستانی و کهنه‌ای که صورتش را پوشانده بود، حریفش را زیر نظر داشت.

مومیایی مصری گفت: «نوبت من است که سرو بزنم. آماده‌ای؟»

